

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَالْعَدِيدِ

سرشناسه: بهجتی، محمد، ۱۳۴۷ دی
 عنوان و نام پدیدآور: خاطرات ناب، محمد بهجتی
 مشخصات نشر: قم: بهار دلها، ۱۳۹۶
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۲-۰۴۸-۳
 وضعیت فهرست نویسی: قیفا
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات
 موضوع: Personal narratives - ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran - Iraq War
 موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
 زده پستی: کنگره، ۱۳۹۶ خ ۲۵ م ۲۸۶/۱ DSR 1۴۱۸
 زده پستی: شیخی، ۹۵۵/۰۸۲۳۰۹۲۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۹۲۳۰۹۲۲

خاطرات ناب

از شهید چه خبر؟ (۳۱)

میرزا	محمد محمدی
مصحح	حسین برکسی
انتشارات	بهار دلها
طرح و نگار	سلیمان جهانزاده
شمارگان	۱۰۰۰ جلد
حالت	البر
نوبت چاپ	چاپ اول ۱۳۹۷
قیمت	۳۰۰۰ تومان



تلفن انتشارات: ۰۲۵-۳۷۷۴۱۳۶۲
 ۰۹۱۲۷۵۳۲۰۴۱ = ۰۹۱۲۷۵۹۵۲۸۸
www.baharnashr.ir



خاطرات ناب از شهداء چه خبر؟ (۷)

محمد محمدی





خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی
نیست و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به
راه **شهیدان** اقتدا خواهند نمود.



یاد **شهید**، افتخارات **شهید**، عزت **شهید** را
همه باید نصب‌العین خودشان قرار بدهند؛
نگذارید فراموش بشود.

فهرست

بند پوتین	۹
الایرانی	۱۰
شوخی	۱۱
از پشت سر	۱۳
انفجار در اتاق عمل	۱۴
مسابقه	۱۶
عکس	۱۷
مروت با دشمن	۱۸
دو چشم بی سو	۱۹
خارش گلو	۲۰
امدادگر	۲۱
برادران دوقلو	۲۲
تولد دوم	۲۳
پرواز روح	۲۴

۲۶	 معصوم
۲۷	 مثل پسر
۲۸	 می‌روم اورژانس
۲۹	 بدن بی‌سر می‌دوید
۳۰	 تیر و کمان
۳۱	 با لباس سفید
۳۲	 شهادتین
۳۳	 پاشو پیدان کردیم
۳۴	 شانس آوردم
۳۵	 نه این طوری
۳۶	 آژیر آمبولانس
۳۷	 اسیر پیرمرد
۳۸	 پنجه دست
۳۹	 خونت برای حق ریخته شد
۴۰	 وداع

۴۱		مثل ابراهیم نبی ﷺ
۴۲		اسیران
۴۳		هنوز زنده‌ام
۴۴		اسیر نگاه‌ها
۴۵		سجاده
۴۶		سیزده روز
۴۷		مثل
۴۸		گواهی فوت
۴۹		این زنده می‌ماند
۵۰		گراز
۵۱		قوطی کمپوت
۵۲		شکم تانک
۵۳		آرپی جی‌زن سوراخ
۵۴		رگبار
۵۵		بی‌فرمانده

۵۶	فانسقه.....
۵۷	اوضاع قمر در عقربه.....
۵۸	۲۴ ساعت بعد.....
۵۹	برانکارد.....
۶۰	تفنگم را بده.....
۶۱	دوباره آمد.....
۶۲	اورکت خونی.....
۶۳	برکت اذان.....
۶۴	اسارت با عزت.....
۶۵	ایستگاه صلواتی.....
۶۶	باتلاق.....
۶۷	ترس دشمن.....
۶۸	خیره نگاهم کرد.....
۶۹	نمی آیم!.....
۷۰	نه ماه.....
۷۱	بدون مسکن و بیهوشی.....

بند پوتین

در شهرک دارخوین به واحد تبلیغات لشکر مراجعه کردیم. در حال ورود به آن واحد با سرلشکر شهید حاج حسین خرازی مواجه شدیم. ایشان با چهره‌ای خندان با ما احوال پرسی کرد و گفت بچه‌ها کدام یک از شما می‌توانید بند پوتین خود را بایک دست ببندید؟ همانطور که ما سکوت کرده بودیم خود ایشان که یک دست او در عملیات خیبر قطع شده بود، بایک دست بند پوتین‌هایش را به سرعت بست و با ما خدا حافظی کرد و ما بهت زده با نگاهمان تعقیبش می‌کردیم.

راوی برادر علیرضا معتمدی - دژ آفرینان، ص ۲۲

الایرانی

در یکی از مراحل عملیات کربلای پنجم، شب هنگام در حال خاکریز زدن بودیم. ناگهان یک نفر از آن طرف خاکریز بالا آمد و گفت: «العراقی؟ فوراً یکی از بچه ها گوشش را گرفت و او را پائین کشید و گفت: «نه» الایرانی و او را به اسارت گرفت. از درجه او مشخص گردید یک افسر عالی رتبه عراقی است.

راوی برادر - مجموعه خاطرات، ص ۲۳

شوخی

قرار بود من و برادران حسن منصوری و محسن فاضل زاده از مریوان برای دستگاه‌هایی که در خط مقدم مشغول کار بودند، گازوئیل حمل کنیم. بایک تانکر گازوئیل هرسه نفر به طرف منطقه حرکت کردیم. به خاطر تاریکی شب راه را گم کردیم. از بس خسته شده بودیم و غذایی هم همراه نداشتیم موقع صبح نماز را اقامه کردیم و درختی پیدا کردیم و سراغ آن رفتیم. درخت توت بود.

مشغول خوردن توت شدیم که دشمن با خمپاره ۶۰ میلیمتری به ما حمله کرد. سریع محل را ترک کردیم و برخلاف جهت دشمن حرکت کردیم. به نیروهای خودی رسیدیم و آن‌ها به گمان اینکه عراقی هستیم شروع به تیراندازی کردند. تازه فهمیدیم که شب گذشته بین نیروهای خودی و دشمن بوده ایم. با علامت دادن و سرو صدا کردن به آن‌ها فهمانیدیم که خودی هستیم. برادران از ما پرسیدند: «شما کجا بوده اید؟ چرا از طرف عراق می‌آئید؟ حسن به شوخی گفت: «ما در عملیات رمضان اسیر شده بودیم و دیشب با این خودرو از عراق فرار کردیم. آنان گفتند: «چون شما اسیر بوده اید و مدتی در عراق به سر برده اید. اجازه ندارید به منطقه وارد شوید و از حرکت ما جلوگیری کردند. مدتی گذشت و ما می‌خندیدیم تا اینکه سرداران شهید قوچانی و موحد دوست از راه رسیدند و به حسن گفتند: «ما در بدر دنبال تو می‌گردیم سریع بیا برویم که یک جلسه فوری داریم. آن‌ها وقتی فهمیدند با فرمانده مهندسی رزمی لشکر امام حسین (علیه السلام) مواجه بوده‌اند معذرت خواهی کردند و ما در حالی که خنده بر لبان همگی نقش بسته بود خدا حافظی کردیم.

راوی برادر حمید شیرانی - دژ آفرینان، ص ۲۸

از پشت سر

توی یک چاله کمین کرده بود. تیربارچی تانک بدون هدف روی دشت
رگبار گرفته بود. تانک به آر پی جی زن رسید. از روی چاله رد شد. آر پی جی
زن از پشت سر زدش. دشت ساکت شده بود. فقط صدای سوختن تانک می آمد.

روزگاران ۱۶، ص ۲۹

انفجار در اتاق عمل

ساعت ۱۲ ظهر در بیمارستان صحرائی خاتم الانبیاء مشغول گفتن اذان ظهر بودم و بچه‌های اورژانس و بهداری هم آماده انجام فریضه نماز می‌شدند. در بیرون اورژانس یک نمازخانه صحرائی برپاشده بود. صفوف برای اقامه نماز شکل گرفت. در همین هنگام مجروحی را به بیمارستان آوردند. من سریع به نزدیک او رفتم، رزمنده مجروح مرتب ذکر می‌گفت، اما صحنه خیلی عجیب آن بود که یک خمپاره ۶۰ میلیمتری به بازوی او اصابت نموده ولی عمل نکرده بود. او را به روی تخت خوابانده و سریع یک سرم به او وصل کرده و با کمک بچه‌ها او را به اتاق عمل بردیم. طبق دستور دکتر به علت خونریزی زیاد چند واحد خون به او تزریق کردیم. بعد از آن تصمیم گرفته شد که در همان جا خمپاره بیرون آورده شود. پزشک بیهوشی گفت: این کار خطرناکی است

و احتمال انفجار گلوله وجود دارد. ولی پزشک جراح با توجه به وضعیت بیمار پافشاری می‌کرد تا این عمل هرچه سریع‌تر انجام شود. بالاخره تصمیم گرفته شد تا با توکل به خداوند او را عمل کنند. در حین عمل حالت عجیبی در اتاق عمل حکمفرما بود. هر لحظه احتمال داشت خمپاره ۶۰ میلی متری منفجر شود. با ذکر صلوات و احتیاط کامل، بعد از ۲ ساعت تلاش با اتکا به خداوند متعال خمپاره بیرون آورده شد و عروق که خونریزی فراوانی داشت بررسی و جلوی خونریزی گرفته شد. بعد از آن یک آتل گچی به دست او گرفته و به اتاق ریکاوری منتقل شد. مجروح موقع به هوش آمدن ذکر امام حسین علیه السلام بر لب داشت و شور و حال عجیبی بوجود آمده بود. این یکی از عجیب‌ترین جراحی‌ها بود که در طول جنگ اتفاق افتاده بود. چرا که به جای ترکش، خمپاره به رزمنده اصابت نموده بود. تعدادی عکس از زمانی که مجروح را به اتاق عمل منتقل می‌کردیم توسط بچه‌های اورژانس گرفته شد که در سطح کشور و به خصوص جبهه پخش شد و در نمایشگاه‌های دفاع مقدس در معرض دید همگان قرار گرفت.

راوی امدادگر جبهه - فرشتگان نجات، ص ۱۰۸

مسابقه

پیش از عملیات والفجر مقدماتی، طی ابلاغ از طرف مسئول بهداری قرار شد که از امدادگرها، دو دسته ویژه عملیاتی انتخاب گردد. این انتخاب کار بسیار مشکل و پر درگیری بود. همه امدادگرها آماده عملیات بودند. ولی فقط دو دسته ۹ نفری نیاز بود. بالاخره قرار شد که قوی ترین امدادگرها از لحاظ جسمی انتخاب شوند. ولی هر صد نفر امدادگر ادعای می کردند که قوی ترین اند؟ تنها راه باقی مانده مسابقه بود. «مسابقه دو استقامت» روز مسابقه هر یک صد نفر امدادگر، با صدای «شروع» دو استقامت را آغاز کردند و با تمام توان خود دویدند، اما از آنجا که هر مسابقه تعدادی برنده دارد ۱۸ نفر مورد نیاز بدین طریق انتخاب شدند و بقیه که انتخاب نشده بودن، راهی جز گریه نداشتند ...!

راوی کامران سلحشور - مجموعه خاطرات، ص ۷۱

عکس

می خواستم با خاطراتش خوش باشم، عکس قشنگش را که توی قاب می دیدم با لبه چادر می کش می کردم، گریه می کردم. می چسباندمش به سینه ام. آمد. هنوز حیاط پراز عکس و پارچه سیاه بود. همان دم در از حال رفتم.

از سفر برگشتگان، ص ۴۲

مروت بادشمن

من می شورمش. این را گفت. همه ساکت شدند. یک اسیر عراقی آورده بودند بیمارستان. دعوا می کردند که کی بشوردش. دوسه ساعت تمام جر و بحث می کردند. هیچ کس قبول نمی کرد. دکتر خودش، قشنگ تشت آب گرم آورد. یکی آب می ریخت رو سرش، دکتر هم سر و صورتش را با آب و صابون می شست.

راوی شهید دکتر - کتاب، ص ۷۸

دو چشم بی سو

بعد از چهار روز شرکت در عملیات طاقت فرسای کربلای پنج، سوار بر قایق، به قصد استراحت به عقب برمی گشتیم. در راه بوی بسیار بدی آزارمان می داد. به ساحل که رسیدیم، نیروهای ماسک زده فریاد برآوردند، ماسک هایتان را بزنید شیمیایی زده اند. خیال استراحت از سرمان پرید و ماسک ها را زدیم و به راه افتادیم. به استراحتگاه که رسیدیم، با امدادگرانی روبرو شدیم که از سرگیجه و سوزش چشم آرام نداشتند. شام را که خوردیم مانیز به سوزش چشم و استفراغ دچار شدیم. چاره ای نیست باید بپذیریم که شیمیایی شده ایم! به بیمارستان منتقل شدیم و پس از درآوردن لباس ها و دوش گرفتن چشم هایمان پر از قی شد و پلک هایمان به هم چسبید!

مجموعه خاطرات، ص ۵۷

خارش گلو

در مرحله اول عملیات کربلای پنجم، پس از چند روز تلاش پیگیر و طاقت فرسا در زیر آتش شدید دشمن بعثی، تصمیم گرفتم به اورژانس برگردم. در بین راه صدای خفیف و گذرایی را از فاصله بسیار نزدیک شنیدم و در گلویم احساس خارش کردم. در اورژانس به سراغ آینه رفتم تا بتوانم به گلویم نگاه کنم. آینه در دستم بود که سرم گیج رفت و سنگین شد و عرق سردی بر تنم نشست، چنان که نزدیک بود آینه از دستم بیفتد. در آینه به گلویم خیره شدم دیدم گلویم خراش بزرگی برداشته است و یقه پیراهنم نیز به اندازه یک دکمه سوراخ شده است! تازه فهمیدم صدای خفیف که شنیدم صدای تیری بوده است که از کنار رگ گردنم گذشته است!

راوی سید حسین نصر - مجموعه خاطرات ۶۹

امدادگر

وقتی به هوش آمد، همه جراحان بیمارستان صحرایی عملیات بدر، بالای سرش ایستاده و خیره خیره نگاهش می کردند. سوال کرد: «چه اتفاقی افتاده؟» گفتند: «دیگر می خواستی چه بشود؟ گفت: «مگر چه شده؟ یکی از جراحان گفت: «این همه زحمت کشیدیم، دست تکه تکه شما را جراحی کردیم و دوختیم! گفت دست شما در دنکند! خیلی هم ممنون! ولی دیگر چرا چپ چپ نگاه می کنید؟ یکی دیگر از جراحان گفت: «شما در حین عمل جراحی و در حال بیهوشی می گفتید: کار شما جراحان مهم نیست، کار امدادگری مهم است که در شب عملیات با خواندن یک وجعلنا در تاریکی و زیر آتش دشمن، سوزن سرم را در رگه دست مجروح فرو می کند! امدادگر مهمه!

راوی برادر منصور سلیمانی - فرشتگان نجات، ص ۷۰

برادران دوقلو

شهید ناصر خودسیانی رزمنده‌ای که دنیایی از خوبی‌ها بود، شهامت، ایمان و صداقت در اعمال او موج می‌زد. ناصر برادر دوقلویی به نام مسعود داشت که او نیز در جبهه حضور داشت، به جرأت می‌توان گفت تمام حرکات و سکنات آن‌ها به هم شباهت داشت، آن‌ها از نظر قیافه ظاهری نیز شبیه هم بودند. به همین خاطر بچه‌ها اغلب اوقات ناصر و مسعود را با هم اشتباه می‌گرفتند. یکی از بچه‌ها تعریف می‌کرد یک روز کنار رودخانه کارون آقا مسعود را دیدم و گمان کردم ناصر است. ظرفی را پر از آب کرده و آهسته و مخفیانه نزدیک او رفتم و آب‌ها را به او پاشیدم و گفتم آقا ناصر کجایی؟ صبح تا حالا دنبالت می‌گشتم. او خیلی خونسرد سرش را برگرداند و گفت: «من مسعود برادر ناصر هستم. من خیلی خجالت کشیدم و عذرخواهی کردم. ناگهان آقا مسعود پیشانی مرا بوسید و گفت: «اشکال ندارد من ناراحت نمی‌شوم، من و ناصر فرقی نداریم.

راوی برادر مسعود داوری - فرشتگان نجات، ص ۹۸

تولد دوم

پس از بررسی نهایی علائم حیاتی، اجساد شهدا را به اورژانس می آوردند. ناگاه چشمم به جسدی افتاد که دو پایش از بالای ران قطع شده بود و به نظر مشکوک می آمد. سریع او را به اورژانس منتقل کردم. سرم، آمپول، پانسمان، تزریق خون صورت گرفت. چهار پنج دقیقه ای نگذشت که مجروح چشم های خود را باز کرد و یکی دو دقیقه بعد به صحبت آمد! عملیات طلائی! تاریخ تولد دوم این مجروح بود.

راوی برادر منصور سلیمانی - مجموعه خاطرات، ص ۷۲